

## || گفتگوی روسینی و بتهوون ||

قطعه زیر از مکالمات روسینی و واکنر نقل شده است. تاریخ این مکالمه بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مارس ۱۸۶۰ در پاریس است. محل واقعه خانه روسینی، آهنگساز ایتالیایی است که اکنون بیروسالغورده و از وطن رانده شده است. مصاحب جوان او واکنر آهنگساز آلمانی است که موسیقی نو و دوران ذهن او سروصدای زیادی در محافل پاریس برآورد داشته است. موضوع این گفتگو بدون شك موسیقی است و بحث در موسیقی نو و کهنه است. ضابط این مکالمه نویسنده و روزنامه نگار فرانسوی «امیشو» است که بدعوت او دو آهنگ ساز شهیر یکدیگر را ملاقات می کنند.

«امیشو» که ادعا می کند از مکالمات دو آهنگ ساز یادداشت جمله بجمله برداشته، بایشان قول می دهد که آنچه می شنود و یادداشت بر میدارد منتشر نکند. همین هم می شود و تا ۱۹۰۶ آنرا منتشر نمی کند. در این یادداشتها روسینی ملاقات و گفتگوی خود را با بتهوون برای واکنر نقل می کند:

**واگنر:** راستی مثل اینکه چند لحظه پیش گفتید بتهوون را می شناختید!

**روسینی:** درست است. من بتهوون را دروین دیدم. سال ۱۸۲۲ و درست هنگامی بود که او برای من (Zelmira) در آنجا نمایش داده می شد. چند کورآت بتهوون را شنیده بودم - و بگمانم لازم نباشد بگویم با چه شعفی. چند قطعه موسیقی پیانو ویرا نیز میدانستم. دروین سمفونی سوم او «Eroïca» را برای اولین بار شنیدم. این اثر مرا بهت زده کرد. از آن لحظه بیعد من يك اندیشه داشتم و آن ملاقات این استاد بزرگ بود. حتی اگر میشد او را یکبار به بینم! با سالیری Salieri در این باره مشورت کردم چونکه میدانستم با بتهوون آمد و شد دارد.

**واگنر:** سالیری سازنده او برای Carpani Danaïdes!

**روسینی:** درست است سالیری با او پراهای خود در طالارهای ایتالیا شهرت خوبی دروین بهم زده بود او بمن گفته بود که بتهوون را اغلب می بیند ولی بعلت خوی تند و شکاک بتهوون بر آوردن خواهش من کار آسانی نیست. ضمناً همین سالیری بود که با موزار مرا و ده دوستانه داشت و پس از مرگ او سخت مورد این اتهام قرار گرفت که از روی حسادت همکاری ویرا بتدریج مسموم کرده و کشته است

واگنر: حتی وقتی من دروین بودم این شایعه رایج بود.

روسینی: روزی از شوخی ای که با سالیری کردم خیلی خودم خوشم آمد. باو گفتم خوشبختانه غریزه حفظ بقادر بتهوون مانع از این میشود که تو را بشام دعوت کند و گرنه او راهم مانند موزار روانه آن دنیامی کردی. سالیری جواب داد: از قرار معلوم قیافه من بقاتلها میخورد! جواب دادم «ابد احمچو چیزی نیست بر عکس قیافه تو یسکی از آن آدمهای او باش درجه اول میماند» و او اصلا ککش نگزید. باری بر گردیم به بتهوون. این سالیری برای جلب رضایت من خدمت بزرگی بمن کرد. و برای اینکار با شاعر ایتالیائی کارپانی *carpani* که دوست صمیمی بتهوون بود صحبت کرد و کارپانی آقدر اصرار ورزید تا بتهوون را راضی بملاقات بامن کرد. لازم نیست بگویم که هنگامیکه از پله های خانه محقر این مرد بزرگ بالا میرفتم نمی توانستم به احساسات خود مسلط بشوم وقتی در باز شد خود را در آلونک کثیف ملال آوری یافتم. اصلا بی درو پیکر بنظر میرسید. سقف درست زیر شبروانی بود و تیرکهای بزرگی داشت که معلوم بود وقت بارانی از آنها سیلاب راه می افتاد. تصویرهایی که از بتهوون مانده است خطوط چهره او را نشان میدهند. ولی آنچه هیچ نقاشی نمی تواند نشان بدهد آن حزن بیان ناکردنی است که در تمام خطوط صورت او خوانده می شد. زیرا بروهای پر پشتش دو چشم تابناک گوئی از تهره ای می درخشیدند و گرچه کوچک بودند ولی تا اعماق روح انسان نفوذ میکردند. صدایش شیرین ولی شاید کمی خفه بود. وقتی ما وارد شدیم چند لحظه بدون اینکه توجهی بماند روی نتهائی که تصحیح کرده بودم شده بود بعد سرش را بلند کرد و بالحنی خشن و بزبان ایتالیائی نسبتاً خوب گفت: «آه، توئی روسینی سازنده «سلمانی سویل» *Barbier de Seville* مر حبا، چه او پرا کمیک عالی! من آنرا با لذت خواندم. تا او برای ایتالیا زنده است این او پرا اجرا خواهند کرد. ترا بخدا چیزی بجز او پرا کمیک ننویس. اصلا اینکار خلاف و مغایر سر نوشت تو است که در کاری دست بزنی که بار و حث سازگار نیست.» در اینجا کارپانی که بامن بود سخن او را قطع کرد و بزبان آلمانی باو گفت: البته نوشت، زیرا گوشش نمی شنفت. تنها راه مکالمه اکنون با او همین بود. که استاد، روسینی چندین او پرای جدی هم ساخته است. من خودم *Tancredi* و *Otello* و *Moïse* او را برایتان فرستادم و خواهش کردم نگاهی بآنها بکنید. بتهوون جواب داد: «البته که نگاهشان کردم ولی گوش کن او پرای جدی کار ایتالیائی نیست ایتالیائی ها اطلاع کافی در موسیقی ندارند که بتوانند از عهده درام حقیقی بر آیند. از آن گذشته چطور می توانند در ایتالیا چنین دانشی کسب



کنند؟ کسی در اوپرا کمیک پیای تونمی رسد زبان و خلق خوی شما ایتالیاها مناسب اینکار است. مثلاً باین سیماروز Simarosa نگاه کن چقدر قطعات کمیک اوپرای کازبای اونسبت بقطعات دیگر بهتر است بر گولسی Pergolesi هم همینطور است میدانم شما ایتالیاها بموسیقی منهبی او خیلی احترام میگذازند و قبول دارم که در Stabat او احساسات بسیار مؤثر هست ولی قالب کارش یکنواخت و اثر آن یک جور است. اما ...

**واگنر:** خوشبختانه شما دنبال توصیه او نرفتید، استاد.

**روسینی:** راستش را بخواهی من خودم هم حس میکردم که استعدادم برای اوپرا کمیک بیشتر است. و بیشتر مایل بودم موضوع های شوخی را بیرون تاحدی اما اختیار دست خودم نبود هرچه فروشندهگان آثارم می خواستند می بایست بنویسم. چند دفعه داستان اوپرا تک تک و گاهی فصل بفصل بدستم می رسید و من مجبور بودم بدون اینکه بدانم موضوع بکجا میکشد و یا داستان کجا ختم میشود موسیقی آنرا بنویسم. فراموش نکن خرج پدر و مادر و مادر بزرگ بگردن من بود. مثل کوچ نشین ها از شهری بشهری میرفتم و سالی سه تا چهار اوپرا می نوشتم. بگذار این راهم پی برده بگویم که در آمد من آنقدر نبود که بتوانم اظهار وجود کنم. برای اوپرای «بازییه دوسویل» خشکه هزار و دوست فرانک باضافه یکدست لباس فلغل نمکی باد که های طلا گرفتم که وقت اجرای اوپرا بتوانم در مجلس ظاهر شوم شاید آن لباس هم صد فرانک می ارزید تازه میشد جمعاً هزار و سیصد فرانک اما ضمناً آن اوپرا را سیزده روزه تمام کردم یعنی مثل اینکه روزی صد فرانک حقوق بگیرم و این خودش حقوق خوبی بود. وقتی میدیدم که پدرم که نوازنده ارکستر بود فقط روزانه دو نیم فرانک می گیرد از خودم خیلی راضی میشدم.

**واگنر:** سیزده روزه موفقیت منحصر بفردی است معیناً وقتی می بینم تحت آن شرایط شما اوپراهائی چون اتللو نوشته اید نمی توانم تعجب نکنم این اثر پیدا است که نه تنها الهامی است بلکه با دقت و از روی حساب دقیق ساخته شده و حاکی از تمرکز کامل قوای دماغی است.

**روسینی:** خوب، طبعم روان بود و غریزه هم سرشار داشتم. طبیعتاً آموزش موسیقی من چندان عمیق نبود - کجایم توانستم این کمبود را جبران کنم! در ایتالیا؟ آنچه دارم از استادان آلمانی دارم و آنهم همه را پیش خود و باز حمت فراوان خوانده ام. تا پانزده سالگی پول خرید نسخه های موسیقی آنها را نداشتم و از مال دیگران رونویسی میکردم. اگر من در

خواننده بودم بهتر بود. درست است که قطعاتی دارم که تا حدی جالب است. اما در مقابل کارهای هایدن و موزار ارزشی ندارد. نمدانی قدرت و اطمینانی که در نوشته‌های آنهاست چقدر مرا بتحسین و امیدارد. همیشه با آنها رشک می‌برم.

آن موسیقی را باید پشت میز مدرسه آموخت و تازه مردی چون موزار باید که آنرا زنده کند. اما درباره باخ بگویم - نابغه عجیبی است. اگر بتهوون معجزه انسانیت باشد باخ معجزه خدائی است. کاش قبل از مردن يك بار اجرای کامل پاسیون Passion باخ را می‌شنیدم. اما افسوس که اینجا، در فرانسه چنین آرزویی عملی نیست.

**واگنر:** مندلسون این آهنگ را با اجرای بسیار عالی خود اولین بار در برلن با آلمانها معرفی کرد.

**روسینی:** مندلسون! چه طینت مهربانی این مرد داشت. من هرگز ساعت‌های پر لذتی که در ۱۸۳۶ با او در فرانکفورت بسر بردم فراموش نمی‌کنم.

در آنجا توسط دوستی با مندلسون آشنا شدم. شنیدن پیانوی او چه لذتی داشت! از جمله قطعاتی که نواخت «آواز بدون کلمات» خودش بود. بعد قدری برایم از وبر Weber نواخت. آخر کار از او خواهش کردم برایم هر چه می‌تواند از باخ بزند - چون از دوستم شنیده بودم که هیچکس آهنگهای باخ را بخوبی او نمی‌نوازد. مندلسون از این درخواست من جا خورد. پرسید: «چطور شما که ایتالیائی هستید، اینقدر از موسیقی آلمانی خوشتان می‌آید؟» جواب دادم: «من فقط موسیقی آلمانی را دوست دارم» و بعد همانطور ادامه دادم: «از موسیقی ایتالیائی خسته شده‌ام» این حرف کاملاً او را گیج کرد. معینا چند قطعه از آهنگهای باخ کبیر را با استادی نواخت. بعداً شنیدم که بدوستم گفته بود: «بگمانت روسینی جدی می‌گفت؟ در هر حال جانور عجیبی است.»

**واگنر:** (از ته دل می‌خندد) استاد من کاملاً احساسات مندلسون را می‌توانم بفهمم. اما اجازه بدهید بیرسم ملاقاتتان با بتهوون چطور ختم شد؟

**روسینی:** ملاقات ما زیاد طول نکشید. البته می‌توانید بفهمید چرا. صحبت ما از یکطرف بانوشتن انجام میگرفت. باو گفتم که نبوغ او را تا چه حد می‌ستایم و اظهار امتنان کردم که مرا پذیرفته بود. بتهوون با آه عمیق و این جمله ایتالیائی بمن جواب داد:

«افسوس! يك آدم بدبخت» بعد کمی مکث کرد و آنوقت کمی بامم در



بارۀ موسیقی و اوپراهای ایتالیائی صحبت کرد و آخر نسبت بکار من نوید موفقیت داد و برخاست و ما را تادم در مشایعت کرد. دم در برای بسار دیگر گفت: «بیش از هر چیز سلمانی سوئیل بنویس». وقتی از آن پله‌های شکسته و خراب پائین می آمدم چنان از بدبختی و انزوای آن مرد بزرگ دلم بدرد آمد که نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. مردم توجه لازم از او نمی کنند. دوستم گفت: «خودش این را می خواهد» بتهوون آدم کج خلق و بدبینی است و نمیداند چطور درستان خود را نگهدارد. همان شب در ضیافت پرنس مونیخ بودم. منکه تمام روز بیاد ملاقات با بتهوون و آن جمله دردناک «یک آدم بدبخت» او بودم از آنهمه عزت و احترام و چاپلوسی که نسبت بمن می کردند شرمسار شدم بدون واهمه و بی ریا هر چه از ذهنم درباره طرز رفتار دربار و اشراف نسبت به بزرگترین نابغه عصر و اینکه کمتر کسی بخود زحمت می دهد که کمی درباره زندگی برادربار بتهوون فکر کند گفتم همه جمله دوستم را تکرار کردند. ولی من تأکید کردم که آیا کری این مرد بزرگ کسرحم را در شما بر نمی انگیزد و آیا نمی توانید بعنوان دستگیری هم شده کج خلقی او را فراموش کنید و بکمکش بروید. و پیشنهاد کردم که آن کمک خیلی ساده خواهد بود. اگر تمام خانواده‌های پولدار وین بعنوان حق اشتراک آثار او مبلغی ناچیز باو بپردازند از این سختی خلاص خواهد شد. هیچکس در آنجا با پیشنهاد من موافقت نکرد. بعد از شام ضیافت به طالار مونیخ کشیده شد و در آنجا سرشناس ترین مردم وین جمع بودند. بعداً کنسرتی هم داده شد و در آن از آثار تازه بتهوون در برنامه گذاشته بودند - همه جا آثار بتهوون نواخته میشد و بدون نام او کنسرتی داده نمیشد.

آخرین اثر او را اجرا کردند و حضار بآن شاهکار با سکوت قدس آمیزی گوش دادند و با حرارت فوق العاده‌ای از آن استقبال نمودند همان هنگامی که در آن مجمع تجمل و زیبایی بآن گوش می کردم باین فکر دردناک خود فرو رفتم که آن مرد بزرگ شاید در همان لحظه محصور در میان زندگی محقرو ملالت بارش مشغول پدید آوردن شاهکار دیگری است، شاهکار الهام آمیز دیگری است که مانند سایر آثارش با زیبایی سحر آمیزش مایه شادی همان اشراف پرنختی است که او را از خود رانده اند. اشرافیکه بموسیقی او گوش می دهند آنرا تحسین می کنند ولی در فکر ذلت و بدبختی خلق کننده آن نیستند. با وجودیکه آن شب در تهیه مقرری و مواجیبی برای او موفق نشدم ولی یأس بخود راه ندادم. روز بعد باین فکر افتادم که اعانه‌ای برای او جمع آوری کنم

تاخانه‌ای برایش بخریم. عده‌ای وعده‌هایی دادند وعده‌ای هم شرکت کردند ولی وقتی سهم خود را هم بآن اضافه نمودم مبلغ ناچیزی بیش نشد. ناچار نقشه دومی را هم رها کردم. عکس‌العمل معمولی مردم این بود: «تو بتهوون را نمی‌شناسی. فردای روزیکه صاحب‌خانه شد آنرا می‌فروشد. اصلاً این مرد نمی‌تواند یکجا بماند. مثل اینکه احساس می‌کند باید هرشش‌ماه خانه عوض کند و هرشش‌هفته مستخدم...» باری از گذشته بگذریم - از گذشته مرده و رفته و آنچه متعلق بآنست - یعنی من و امثال من. حالا آقای واکنر با اجازه شما از زمان حال صحبت می‌کنیم، و حتی بهتر از آن درباره آینده.

ترجمه هوشنگ بیرنظر



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

قله‌های کوهسار انسانی

قله‌های کوهسار

در تیره شب خفته‌اند

دشتهای هموار

خرم و آسوده‌اند

راهپای شتابند

برگها نمی‌لرزند

توهم بیایکدم

در برمن بیارام

(لرمنتوف)